



♦ گروه طنز ساحل //

نویسنده: جیووانی (جووانی)

گوارسکی طنزنویس برجسته ی ایتالیایی

صبح روز پانزدهم اوت ۱۵۱۸ در کوچه ی «نیزارتنگ» تاجری به نام دوگزینس را با نیزه ای که از پشت مقتول وارد و از سینه ی او خارج شده بود، از پا در آورده بودند. مأمورین انتظامی نسبت به آهنگری به نام «توماس میلیو» که ساکن کوی «سن بارتولومه» بود، ظنین شده و دستگیرش کردند. آهنگر اظهار داشت که شب های چهاردهم و پانزدهم ماه اوت را در یکی از اصطیل های دهکده «گاستله» گذرانیده و فاصله ی دهکده تا شهر آن قدر زیاد است که نمی شود نیمه شب در گاستله و صبح زود در شهر بود.

دو نفر شاهد به نام های «مالوز» و «متی» اظهار داشتند که میلیو را اوایل شب در کوچه ی سن بارتولومه دیده اند ولی مطمئن نبودند که حتماً خود او بوده، بلکه ممکن بود شخص دیگری را به جای او گرفته باشند.

به دنبال این جریانات، میلیو را به اتاق شکنجه بردند او را لخت کردند و دست هایش را از پشت بستند.

بازپرس گفت:

-انکار و لجاجت فایده ندارد، اقرار کن ...

میلیو جواب داد:

-اگر تمام شکنجه های جهنم و بلاهای روزگار را سر من در بیاورید محال است یک کلمه بیشتر از آن چه که می دانم و گفته ام، بگویم.

دست های بسته اش را با طناب به قلابی آویزان کردند و بالا کشیدند. با حالت گریه به حضرت مریم سوگند یاد کرد که اطلاعی از جریان قتل تاجر ندارد.

مأمورین- با اشاره بازپرس - شکنجه را سخت تر کردند تا حرف برند و چیزی در زمینه ی قتل بگوید، ولی او باز هم گفت: -چطور ممکن است من در اصطیل یک ده باشم و در همان ساعت تاجری را در شهر بکشم؟ (و در ضمن اضافه کرد) آقای بازپرس اصل تجاوز این است که شما نسبت به من انجام می دهید، خدا شاهد است من گناهی ندارم. بازپرس بدون این که گوشش بدعکار باشد طنابی را که به پای متهم بسته بودند قدری تاب داده محکم تر کرد و بعد هم دو سنگ بزرگ به سر طناب ها بست. آهنگر از شدت شکنجه فریادش بلند شد و بعد از چند لحظه با التماس گفت:

-تورا به خدا پایینم بیاورید، همه چیز را می گویم.

*

میلیو به قتل دوگزینس اعتراف کرد و طناب را از قلاب باز کردند.

بازپرس: حالا جریان قضیه را شرح بده، تاجر را چطور ی کشتی؟

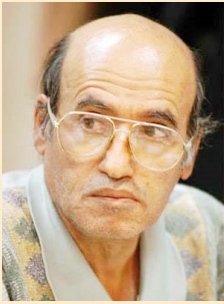
-با شمشیرم مثل خیار تر به دو نیمه اش کردم!

بازپرس فریاد زد: مامور... آویزانش کن! متهم بدبخت بار دیگر شروع به التماس کرد و گفت:

-چرا شکنجه ام می دهید؟ من که قبول کردم دوگزینس را کشته ام!

-درست است، ولی گفتی با شمشیر کشته ام، راستش را بگو، با چه کشتی؟

-آقای بازپرس، به خدا یادم نمی آید، چون



به موقع

دوستی دارم که خیلی به موقع به داد من می رسد. مثلاً من چند عدد مورچه لازم داشتم که روی آن ها تحقیق کنم. درباره زندگی مورچه ها خیلی چیزها شنیده بودم. مورچه ها خیلی پِرکازند و خیلی به همدیگر کمک می کنند. به دوستم گفتم:

- می توانی چند مورچه برای من گیر بیاوری؟

- مورچه؟! فکر نمی کنم، اما تا دلت بخواهد موریانه دارم.

خب، من فکر کردم موریانه هم نوعی مور است و حتی بیشتر از مورچه اجتماعی است، پس گفتم:

- چه بهتر، همان موریانه هم خوب است.

وسوسه

هزار بار دیگر هم که در را باز بگذاری

نخواهم آمد

در قرنطینه کرونا هستم

میینا عباسی ۱۴ ساله از قشم

ندارد

♦ گروه طنز ساحل// راشداندنصاری (خالوراشد)

چرا دریای ما مرجان ندارد؟

برای ما به جز طوفان ندارد

خلافِ درسِ آقای معلم،

چرا بابای این جا نان ندارد؟!

بنادر پول اگر پارو نماید

نگو ربطی به این استان ندارد

در دروازه های اقتصاد است

فقط گاهی درش دربان ندارد!

اگر استان دیگر ذی نفوذ است

چنین امکان که هرمزگان ندارد

دلیلش شاید این باشد که شهری،

شبیه شهر فسنجان ندارد!

در آن استان اگر امکان پذیر است

در این استان ولی امکان ندارد

یکی آن دارد اما این ندارد

یکی این دارد اما آن ندارد

پری آن جا اگر پاترول سوار است

در این جایی پدر تنبان ندارد!

اگر از خانه ، دختر شد فراری

اصولا مشکل اسکان ندارد!

برای این که ما مهمان نواзіم

ازین بابت غمی مهمان ندارد!

عجب جایی شده بازار روزش

که حتی سیب و بادمجان ندارد

اگر دیوان ما دیوانه خانه ست

چرا پس شاعرش دیوان ندارد!

جووانانی که دارد بندر عباس

نه حتی زاهدان، کرمان ندارد!

میان خیل این بچه جوان ها

کسی یک چهره ی خندان ندارد

هر آن کس غیر ازین دارد عقیده

به اصل نشنگی ایمان ندارد!

یکی از من بگیرد این قلم را

چرا که بحث ما پایان ندارد...

دوستم بیست عدد موریانه را به دقت شمرده و در یک قوطی کبریت گذاشته بود، آن را به من داد و گفت:

- می توانی آن ها را بگذاری در قفسه کتاب. راستی قفسه کتاب چوبیه؟

گفتم:

- بله!

دوستم رفت و دو سال بعد به دیدنم آمد. دیدار خوبی بود. موقع رفتن

دوستم گفت:

- خوب شد یادم آمد، یک کتاب در باره راه های مبارزه با موریانه برایت آوردم!

راستش خیلی به موقع بود. دوستم همیشه به موقع به دادم من می رسد.

حالا نمی دانم آن کتاب را کجا بگذارم.

محمدرفعی ضیایی

کاریکاتور: محمدرفعی ضیایی



قو

♦ گروه طنز ساحل //

نویسنده: اسلاومیر مروژک، نمایش نامه نویسی و

طنزپرداز فقید لهستان- مترجم: فخری گلستان

در پارک، یک دریاچه بود. در دریاچه ، یک قو بود. این قو از همه ی چیزهای دیگر در پارک، جذاب تر بود. یک روز، قو ناپدید شد. توسط لات های محله دزدیده شده بود.

دایره ی باغ های شهرداری، یک قوی دیگر را فراهم کرد. یک محافظ مخصوص برای او استخدام شد تا از عاقبت شومی که بر سر رفیق قبلی آمده بود، در امان باشد.

این شغل، به مرد کوچک اندام پیری داده شد که سال های زیادی را در تنهایی گذرانده بود. وقتی که این کار را به عهده گرفت، شب ها شروع کرده بودند به سرد شدن. پارک کاملاً خلوت شده بود. همین طور که پیرمرد دور دریاچه گشت می زد، یک چشمش به قو بود . ولی گاهی اوقات به خودش اجازه می داد، که نظری هم به ستاره ها بیندازد.

سردش بود. فکر می کرد چه خوب می شد اگر سری به رستوران نزدیک پارک برند.

به طرف رستوران حرکت کرد، ولی قو را به یاد آورد. شاید کسی در غیاب او، حیوان را بدزدد و او شغلش را از دست بدهد، بایستی از رفتن صرف نظر کرد.

ولی، سرمای سخت همچنان به جانش نق می زد و تنهایی اش را به یادش می آورد. عاقبت تصمیم گرفت که به رستوران برود و قو را هم، همراه خودش ببرد. حتی اگر کسی برای لذت از نفس کشیدن در طبیعت، در غیاب آن ها به پارک بیاید، فوراً متوجه غیبت قو نخواهد شد.

شبِ پُر ستاره ولی، بی ماهی بود. و در هر حال آن ها زود برخوانند گشت. رفتند ...

در رستوران ، موج هوای گرم و رایحه ی مطبوع و گرم غذاهای سرخ شده، به پیشوازشان آمد. پیرمرد، قو را روی صندلی مقابل خودش، آن طرف میز نشاند و خودش هم نشست. در این حالت ، می توانست به خوبی وظیفه ی خودش را زیر نظر داشته باشد و ضمناً غذای ساده و معمولی خود را هم بخورد . برای گرم کردن خودش هم یک گیلاس وُدکا سفارش داد.

وقتی که داشت گوشت بره را با رغبت تمام می خورد، متوجه شد که قو، با ناراحتی به او خیره شده است. پیرمرد دلش سخت برای پرنده بدبخت سوخت. در زیر نگاه سرزنش آمیز قو، همه گونه لذت خوردن غذا ازش سلب شد. بعد فکری به خاطرش رسید. پیشخدمت

پزشک مغزو اعصابی مگر تو؟

به مهر تشنه ام آبی مگر تو؟

به بالینم رسیدی خواب رفتم

عزیزم شربت خوابی مگر تو؟!

عباس ثمری